



نیمه راه بهشت

این رمان از لحاظ موضوع و طرح داستانی اعتبار خاصی ندارد. اما از نظر افشاگریهای سیاسی اثری است ممتاز و تا حدودی کم نظیر.

سعید نفیسی در نگارش رمان از اطناها و طول و تفصیلهای بالزاک مآبانه‌ای سود جسته است، ضمن آن که جز در لحظاتی نتوانسته به تشریح کامل و ظریف روابط جامعه بالزاک نزدیک شود.

داستان در طبقات و سطوح بالای جامعه سالهای نگارش اثر جریان دارد. نام آدمهای متعدد آن یا ترجمه به معنی و حروف درهم شده نامهای واقعی سیاستمداران و متنفذان روز است، یا کلماتی ساخته شده بر وزن آن نامهاست. بنابر این با کمی دقت می توان هویت واقعی بازیگران صحنه را تشخیص داد.

مثلا فرازجوی (فروید)، روشن سفید بخت (نیر سعیدی)، دکتر طیبی (دکتر طاهری)، الک بدنی (ملک مدنی)، دکتر ادبار (دکتر اقبال)، علی اکبر دیلماسی (علی اکبر سیاسی)، سید عنعناتی (سید ضیاء)، بالارو (ساعد)، باتنگان (بازرگان)، اختلاج (ابتهاج)، مسواک زاده (مصباح زاده)، روانگاه فاسد (جهانشاه صالح)، بدپوز خوش کیش، عورتگر (صورتگر)، خسیل الکی (خلیل ملک)، سپهبد زرمی (سپهبد احمدی) همه از شخصیت‌های معروف عصرند. بیشتر صحنه‌های کتاب را ضیافت‌های مجلل، یا مجالس خصوصی مردم بالای جامعه از جمله فراماسونها تشکیل می‌دهد. مردمی که بهشت موعودشان فلان کشور خارجی است و به سوی سرزمین معبود سلوک می‌کنند.

نویسنده اطلاعات خود را از چگونگی محیط رشد، تربیت، ترقی و نیل آدم‌ها به مناصب عالی و شبکه روابط فاسد آنان ارائه می‌دهد: روزگاری که تعیین وکیلان و وزیران با سفارش و تصویب سفارتخانه‌های خارجی، یا بر اثر مواضع و تلبانی عوامل ذی نفوذ و صاحبان امتیازات مادی انجام می‌گیرد. اعمال این قدرت بی مهار به آنجا می‌کشد که چون بستنی فروش محله بی اختیار چشم در چشم یکی از متنفذان دوخته، به جایی می‌افتد که عرب نی می‌اندازد. و بدین ترتیب ارزش رمان نفیسی در سندیت بخشیدن به افسانه‌هایی است که در افواه عوام بود، اما هیچکس بدان وزنی نمی‌نهاد.

می‌کرد که حالش خوب نیست. در خوردن بامیه خیلی زیاده روی کرده و حالت تهوع به او دست داده بود. گرما هم اوضاع را بدتر کرده بود. خیلی زود دل پیچه هم سراغش آمد و دردهای نامنظمی را درون شکمش احساس کرد. نیاز داشت که محتویات شکمش را خالی کند. درد، درون شکمش می‌پیچید و او را بیتاب می‌کرد. به اطراف نگاه کرد و شروع به دویدن کرد.

خودش را به کنار دیوار خرابه رسانده بود. لحظه‌ای تصمیم گرفت که از خلوتی و خارج از دید بودن خرابه برای رفع حاجت استفاده کند. خیلی طول نکشید بر ترسش غلبه کند. فرصتی برای تصمیم گرفتن نداشت. داخل خرابه پیچید و از چند ورودی رد شد و به محوطه نسبتاً بزرگی رسید. سینی را کناری گذاشت و دنبال جای مناسبی گشت. چاله‌ای وسط محوطه به چشمش خورد و سریع خودش را به کنار چاله رساند. با دقت به اطراف نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که کسی آن اطراف نیست، برای رفع حاجت آماده شد...

خودش را که راحت کرد، کنار سینی خالی بامیه اش برگشت. در سایه دیوار روی سکویی کوتاه نشست. کمی که حالش بهتر شد، فکری که به ذهنش رسیده بود، تمام بدنش را لرزاند. یعنی ممکن بود این چاله، دهان زمین باشد؟! حالا دیگر شک نداشت. سریع بلند شد. سینی را زیر بغلش زد. باید هر چه زودتر از آنجا خارج می‌شد. ولی اگر هنگام خروج با بچه‌ها رو در رو می‌شد، چه؟ اگر می‌دانستند که امید با دهان زمین آنها چه کاری کرده است، او را تا حد مرگ کتک می‌زدند. گوشش را تیز کرد تا ببیند صدایی از بچه‌های خرابه به گوشش می‌خورد یا نه!

احساس کرد صدای خنده‌های ریزی را می‌شنود. با دقت گوش کرد. شاید اشتباه کرده بود. اگر بچه‌ها او را دیده بودند به جای خندیدن الان به او هجوم آورده بودند. دوباره گوش تیز کرد؛ اشتباه نکرده بود، صدای خنده‌های خفای را می‌شنید. با ترس و لرز نگاهی به اطراف انداخت؛ اتاقهایی که اطراف محوطه بودند تاریک بودند و به وضوح دیده نمی‌شدند. در یکی از اتاقهای خرابه که نور خورشید نمی‌گذاشت به درستی داخل آن را ببیند، دو سایه ی محو دید که پشت دو جفت چشم براق نمایان بودند. دیگر دلیلی برای ایستادن نداشت. هر چه توان داشت در پاهایش جمع کرد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند به سمت بیرون خرابه دوید.

زیبا و پسر جوان که از اول شاهد تمامی اتفاقات بودند و به زور، جلوی خنده خود را گرفته بودند، قهقهه‌ای سر دادند و از شدت خنده اشک در چشمانشان جمع شد.

امید در حالی که سینی را محکم زیر بغل گرفته بود به سرعت از کنار ماشین پلیس رد شد و در خم اولین کوچه از چشمهای پلیسهایی که داخل ماشین نشسته بودند پنهان شد.

خنده زیبا و پسر جوان گویا تمامی نداشت و دالانهای تو در توی خرابه را پر کرده بود.

خورشید همچنان به شدت می‌تابید.

حالا امید خودش را در موضع آدم آگاه می‌دید و می‌توانست جوانی به خوش تیبی او را منتظر حرفهای خودش بگذارد:

من قبل از اومدن زیبا خانم اینجا بودم.

جوان با شنیدن اسم زیبا، گل از گلش شکفت:

پس زیبا اینجا بوده! گفتم بوی عطرش تو فضا پیچیده!

خانم مهربونی بود، از من چند تا بامیه خرید.

جوان نگاهی به امید انداخت و لبخندی زد:

بله، بسوی مهربونیش کاملا معلومه. در مقابل این مهربونی چیزی ازت نخواست؟

امید که از متلک جوان خوشش نیامده بود، می‌خواست جوان را دست به سر کند ولی این کار را قدر نشناسی نسبت به زیبا احساس کرد:

گوشیش خاموش شده بود. نتوانست که شماره ت رو بگیره. مامورها هم اینجا بودن و نشد که منتظرت بمونه.

جوان یک ده هزار تومانی نو از درون کیف پولش بیرون کشید و به امید داد و یک بامیه برداشت.

آفرین! چه پسر باهوشی. نگفت کجا میره؟

رفت تو خرابه!

پسر جوان که فکر می‌کرد امید سر به سر او گذاشته، ابرو در هم کشید و با دست، چانه ی او را بالا آورد. آفتاب چشمهای امید را اذیت می‌کرد.

مثل اینکه نمی‌خوای به جواب درست و حسابی بدی. ده تومنی رو رد کن بیاد.

حالا نوبت امید بود که طلبکارانه جواب دهد. ده هزار تومانی را سمت جوان گرفت:

گفتم که، رفته تو خرابه. به خرابه پشت مدرسه ست. گفت اونجا منتظرت می‌مونه. بگیر؛ این هم پولت.

جوان لبخندی زد و گونه امید را با مهربانی نوازش کرد و یک ده هزار تومانی دیگر هم به امید داد.

فکر می‌کنم امروز دیگه به اندازه کافی درآمد داشتی، برو، تو این گرما نمون. بامیه‌ها ت رو هم ببر خونه، خودت بخور.

امید دور شدن او را نگاه کرد و بدون اینکه جوان متوجه شود، ادای حرف زدن او را درآورد و به کار خودش خندید. گرما بیشتر شده بود و شیره ی بامیه‌های داخل سینی خشک شده بود. امید از بطری کوچکی که همراهش بود کمی شیره ی آماده روی بامیه‌ها پاشید.

گرما هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. امید داشت طاقت تحمل گرما را از دست می‌داد. تصمیم گرفت حالا که حتی بیشتر از سود بامیه‌ها گیرش آمده، چند بامیه را هم خودش بخورد. همانجا نشست بامیه‌ای برداشت و خورد. دوست داشت بامیه‌های بیشتری بخورد و تصمیم گرفت از خودش پذیرایی مناسبی داشته باشد. بامیه دیگری برداشت و پشت سر آن بامیه‌ای دیگر.

چند دقیقه بعد، سینی بامیه کاملا خالی شده بود. امید احساس

